1

موهن

الحمد لله رب العالمین والعاقبة
علی محمد و آله اجمعین اما بعد بر اصحاب
حکمت واجب و لازم است که بعد از قرا[ئت] و
تلاوت قرآن کریم و سماع احادیث رسول و
[illegible] و مبالغه کلمات حکمت آمیز و در تامل حکما
موعظه آمیز مستغرق باشند و در اوراق منظوم
کنند و بر وفق متون علما و افاضل علوم مهید کنند
مصالح دنیاوی بر وفاق اشارت حکما و افاضل
[illegible] که از خانه خداوند ان فضل

2

لطیفه خوب داخل و مندرج است و در هر کلمه که از اهل طبع صادر
[illegible] صد هزار رمز مرغوب مکنون و مودوع است و هر
[illegible] مشتمل قطعه و آیتی و مصراعی متضمن حدیثی و روایتی شعر

در یک بیت بود در نهان	نکته پر بسته جهان از جهان
منتشر شش نکته در سپارد این	زایت و اخبار سپارم سخن

امراد ملوک پیشین در خواندن فاتر و دواوین حکما اقبال نموده
[و]ر دانستن آیین بزرگان رغبت کرده اند و باندهای شیرین
[ب]ا مواصلت نموده اند و با فصحای عدیم المثال مجالست
[دا]شته اند بس بر سیاق این کلام بجهت مطالعه خوب طبعان
[کرده ا]ند اما مثنوی چند از گفتار ملک الحکما شیخ نظامی گنجه
[ای ق]دس روحه العزیز که مشحون از مواعظ و حکم و مملو از نصایح
[اس]ت و صاحب طبع لآلی از بحور خمسه برچیده و جمع کرد

و او را خلاصة الحکمة نام نهاده و مشتمل بر بیست و پنج باب
گردانیده و الله الموفق و المعین فهرست الابواب

باب اول
فی التوحید باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات
ما بتو قایم چو تو قایم بذات

[illegible]ت و پیوند نی
تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم چوگان که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی را زما

بی دیت آنکه تو خون ریزیش / بی بدلت آنکه تو آویزیش

منزل شب را تو فراز آوری / نور فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که دعاگوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

مخزن الاسرار

ای ازل بوده و نابوده ما / وی ابد

بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشا و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بپوشان بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

به که پناه آورم ای بی نظیر / در که گریزم که توئی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو

نزل تحیت شناسش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

بحث دوم در صفت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

ای کمر تاج فرستادگان ‌ ‌ ‌ تاج ده گوهر آزادگان

هرچه ز بیگانه و خیل تواند ‌ ‌ ‌ جمله درین خانه طفیل تواند

مهر شد این نامه بعنوان تو ‌ ‌ ‌ ختم شد این خطبه بدوران تو

خاک تو خود روضه جان منست ‌ ‌ ‌ روضه تو جان و جهان منست

بر سر این روضه چو جان پاک ‌ ‌ ‌ خیزم و چون گرد نشینم بخاک

باب سیم در صدق از مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار ‌ ‌ ‌ راستی از تو ظفر از کردگار

از کجی افتی بکم و کاستی ‌ ‌ ‌ از همه غم رستی اگر راستی

گل ز کجی خار در آغوش یافت ‌ ‌ ‌ نیشکر از راستی آن نوش یافت

چون سخن راستی آری بجای ‌ ‌ ‌ ناصر گفتار تو باشد خدای

راستی خویش نهان کس نکرد ‌ ‌ ‌ در سخن راست زیان کس نکرد

گرچه سخن راست بود جمله دُر ‌ ‌ ‌ تلخ بود تلخ که الحق مُر

طبع نظامی چو دلش راسته شد ‌ ‌ ‌ کارش ازان راستی آراسته شد

خسرو و شیرین

ز کج گویی سخن را قدر گشت ‌ ‌ ‌ کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو بتوان راستی را اوج کردن ‌ ‌ ‌ دروغی را چه باید خرج کردن

چو صبح صادق آمد راست گفتار ‌ ‌ ‌ جهان در زر گرفتش محتشم وار

کسی کو راستی در دل پذیرد ‌ ‌ ‌ جهان گیرد و جهان او را نگیرد

لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کارست ‌ ‌ ‌ شایسته دست شهریارست

دل راست کن از بلا میندیش ‌ ‌ ‌ یاقوت خور از وبا میندیش

هفت پیکر

از کجی گر روی بر تابند ‌ ‌ ‌ رستگاری براستی یابند

باب چهارم در صبر خسرو و شیرین

بصبری می‌توان کامی خریدن / تا رامی دلارامی خریدن

بکر می کار عاقل نگردد / یک دانه بری ثمر نگردد

مراد آن که دیر آید فراز است / که هرکان زود خورد او زود شد مست

هفت پیکر

هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد بعمر دیر خورد

مرد کز صبر ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود

لیلی و مجنون

گر صبر کنی بصبر پیشه / دولت بتو آید اندک اندک

تا تا نشوی بصابری پست / گوهر بدرنگ می‌توان سفت

در دلشدگی قرار می دار / صبری بستم بکار می دار

خسرو و شیرین

بنالیدن مکن زر مرده پیداد / که مرده صابری خواهد فریاد

[...]ران ابض که تو پس اکندام / بکنند آنچه کی با کره خام

[...]صبر از بند گردد مرد پرسته / گر صبر آمد کلید کار بسته

مرا که صبر کردن تلخ شد کام / شکر وگر بهر صبرم نهی نام

باب پنجم در رزق از مخزن الاسرار

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بود او شو که از نهاد اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست

عمر چو گیرد ز قرارت مدار / روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت ما را با زل ساختند

هر جا زین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

خسرو و شیرین

غم روزی خورد هر کس بتقدیر / چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

تو در خورد کاه من خاک تنگ / نه از روزی بشتاب آمدم تنگ

غم روزی مخور تا روز باشد ‌‌ ‌ که هر روز روزی بپایان و زیبی شاد

هفت پیکر

در سخا و سخن چه می‌پیچم ‌ ‌ کار بر طالع است و من هیچم
آن یکی پا نهاده بر سر گنج ‌ ‌ وان دگر بهر یک درم در رنج
گر کنی صد هزار بار جهت ‌ ‌ نخوری بیش از آنکه روزی تست

اسکندرنامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود ‌ ‌ که روزی بکوشش نشاید فزود
بدنبال روزی چه باید دوید ‌ ‌ تو بنشین که روزی خود آید پدید

باب ششم در قناعت از مخزن الاسرار

حرص جوی جامی شکن و می‌مکیب ‌ ‌ تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکم نان و دمی آب هست ‌ ‌ کفچه مکش بر سر کاسه دست
خاک خور و نان بخیلان مخور ‌ ‌ خاره زن و خرمن ذلیلان مخور
آن خر و آن پوشش چون شیر بیرنگ ‌ ‌ کاوری او را همه پیاله چنگ
تا چو عروسان رخت از دیبا پس ‌ ‌ گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
دل بری از بی خوی مخالف بپیچ ‌ ‌ گری صد خنبه و سپاری و هیچ
تا چو شمع ز آتش سینه خود کنی آب ‌ ‌ ور ز دل خود سازی چو آتش کباب
تاج نه برخواستنی سر تخت ‌ ‌ به ز تمامی طلبی در تخت
گر دل تاجور شنید نظامی ز راست ‌ ‌ ملک قناعت تمامی ز راست
خویشتن آرای مشو چون بهار ‌ ‌ تا نکند در تو طمع روزگار

خسرو و شیرین

بخرسندی بر آور سر که رستی ‌ ‌ بلای محکم آمد تن پرستی
چنان زاهد که شد در دامن غار ‌ ‌ بخرسندی مسلم شد ز اغیار
اگر باشی بتخت و تاج محتاج ‌ ‌ زمین را تخت کن خورشید را تاج
بنیهن پیکر از بی کفن کاخ ‌ ‌ کران دین خنه کرد قبله سوراخ

هفت پیکر

هر ترازو که گرد زر گردد / سنگچارش هزار در گردد
گنج زر پر مشو چو ابر سپید / پای در گنج دار چون خورشید
زر و جوانت برد و بی هوش / زین پراکنده چند لافی چند
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
نروم جز بنان نخاره کس / آنچه بدهد خدا همانم بس
من که قانع شدم بدانه خویش / نروم چون صدف بخانه خویش
نان که از خوان خود دهی یکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
آنکه با آز و کند خویشی / عاقبت او فتد بدرویشی

خسرو و شیرین

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر کان که داری / قناعت کن بدان یک نان که داری
بزیر پای پیلان گشتن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار ماهی پیچ پیچست / ترا آن به که در وی هیچ هیچست
درین پستی که بالا نیستی زود / بپایه شد بت دنیا خشنود
چو طفل گشت خودی مرد در مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان شیرم
حلاوی خور چو شهبازی شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری

لیلی و مجنون

نزدیک بر سپید کاری ساز / با گردش دور کارسی ساز
آن درد بود که از پس رنج / در تاریکی طلب کند گنج
خوش میزنم انجمن سپردی / گر گنبد از میانه رودی
عراده و منجنیق و عصیان / بر بام فلک نهاده نتوان

دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه خوشه خیزد

اجری خور دسترنج خود باش / گر محتشمی بگنج خود باش

هان تا نکنی ز کس نیابی / یا گرته خوان کس نبایی

خرسندی را بطبع در بند / می باش بهر چه هست خرسند

خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت ایت

بهر آدمیان هر آنچه پیشند / بر شقه قانعی نپسند

وارسته ز رزق خود شتابند / سازند بدان قدر که یابند

گر قوت شود یکی نوالش / بر چرخ رسد نفیر و نالش

گر تر نشود ز قطره بامش / در طعن کند زبان بدشنام

انگاه ز پی سپهر بلندی / کاین شوخ ز بیار مندی

از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بجاو با غمه شاد

ایزد چو نصیب ما چنین کرد / هم ساختنی است با چنین درد

هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هر چه در جهان داشت

باب هشتم در فال نیک زدن خسرو و شیرین

[illegible] حق فال بد بگیرد / و گر گیرد برای خود بگیرد

بسا فالی که از بازیچه برخاست / چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چو دانی

بد آید فال چون باشی بداندیش / چو گویی نیک نیک آید فرا پیش

ولی کس در حق خود رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد

اسکندرنامه

بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال فرخ زدن / ز فرخ زدن ملکه شهرخ نهد دل

مزن فال بد کاورد حال بد / بسا دانه‌ای کو زند فال بد

هر آنچه شود هر چه چاره بکال / ز بیچارگی در گریزد بفال

مخ از زاری که فربه شوی … چو کوی کزین به شوم به شوی

باب هشتم در نصیحت خلق از محنرل الا پیرا…

رخنه کز ملک سر افکنده به … لشکر بد عهد به ز کنده …
سر کشد شاخ نو از بیخ و بن … تا نزنی گردن شاخ کهن

خسرو و شیرین

جهان او را بود کو بر نشاند … جهانگیری تو تیغ بر شاه…
بهر چیزی بر ور کد خدایی … سکون بر تا بد الا پادشا…
ولایت را فرشته پای بجای … یکی ره دست برد خویش نما…
نبت چون نیک باشد پادشا را … کهر خیزد بجای گل گیا را…
بود دستاز پای ما خشنود باشد … بجای پای سر ما خود باش…
ز محنت رست هر کو چشم بربست … بدین مد چه طوطی از قفس رست
بکنار بر مس اد مسیح درویش … کرا دهم محتشم باشد ز خویش…

…بخون ریزی مبین کو شیر گیرد … که خونش گیرد و مار چه دیر گیرد
…مرکس او لی کر به پیش تیز د … چنانش زن که هرگز برنخیزد
…حذر کن ز آنکه ناگه از کمینی … دعای بد کند خلوت نشینی
…ر سپر از تیغهای جوانه … ز هر تیر سحر که بر نشانه
…مدار و سود دست آنکه داد و فریاد … که نفرین داده باشد ملک بر باد
…لسان آمین کار است شاهان … سیه شد از نفیر داد خواهان
…مزن کو ار گر دون فر ار پست … کمند شاه را بازو در ار پست
…ما هوی بپایان کرم چیز پست … پکان شاه در انکشت ضیر پست
…گر خسرو نجخیر و بود شاه … نباید کر دنش سر چند با …
…ز شیرین نی ز رکان ما کنج اند … بشکر طفل و طوطی را فرستاده چند

لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت تست … در جستن آن عنان مکش سست

از هر چه شکوه تو بیخ است | بردارش اگرچه کوه زیخت
برگردن هیچ داد خواهی | شمشیر مزن به هر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش | ایمن مشو و دراز دانش
قادر شو و پرده ساز می باش | می میخور و هوشیار می باش
از پنجهٔ گرگ جان کسی برد | کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هفت پیکر

تا جوانی و تندرستی هست | آید اسباب [illegible] بدست
آنچنان زی که گر رسد کاری | نخوری طعن دشمنان باری
حق نعمت شناختن در کار | نعمت افزون و بد نعمت خوار
هر که او تیغ کینه پیش نهاد | لگد بر درست پای خویش نهاد
شاه باید که شکر انگیزد | از سواری چه گرد برخیزد
وارث ملک زاد و بند پذیر | صاحب افسر جوان است نه پیر

میخور و از کسی نیارد یاد | از چنین شه کسی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت عام از اسکندر نامه

خریدار چون بر در آرد بها | نشاید ره هیچ کردن رها
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
جهان غم نیرزد به شادی گرای | نه از بهر غم کرد ایزد سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است | نه از بهر بیداد و گردنکشی است
درین جای سختی نگیریم سخت | وزین جای بی بن برآریم رخت
هم از طرب خویش اندیشه | پدید است بازار هر پیشه
چه باید ابر چشم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن
بد و نیک هر چه داری نخست | که یکبار درویش کس پاک پخت
چو تاریخ کم روزه دارد جهان | چرا گنج صد ساله دارد نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب رز دل پشیمانیم داد زدی و فردا نیاریم یاد

بچاره دل خویشتن خوش کنیم نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست تلخی سپردن نه فرخندگیست

بآسان گذاریدی دمی می گذار که آسان بمیرد آسان گذار

مشو در حساب کسان سخت گیر که هر سخت گیری بود سخت میر

باب ... هم در مهابت پادشاهان لیلی و مجنون

از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبه خشک ز آتش تیز

آن آتش اگر چه پر ز نورست ایمن شده است که دورست

پروانه که نور شمع افروخت چون بزم نشین شمع شد سوخت

هفت پیکر

پادشاهان که کینه کش باشند خون کنند آن زمان که خوش باشند

چون شود بره شیر پنجه گشای هیچکس پیش او ندارد پای

تقر

خواب خرگوش می نشفته بود خصم خود را اگر چه خفته بود

اژدها گر بخسبد اندر غار شیر نر بر بوارش نیارد بار

شیر در وقت خنده خون ریزد کیست کز پیل پست بگریزد

می خورد کار مجلس آراید تیغ را تیز کار فرماید

ابلهان مست و بیخبر باشند هوشیاران می دگر باشند

بیک بود گور ناتوانی خویش شب نخسبند ز پاسبانی خویش

اسکندرنامه

سخن کو با صاحب تاج و تخت بگویند سخته بگویند سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از سینه برفروزند چهر بفرزند خود بر نیارند مهر

نمانا که پیوند شاه آتش است بآتش در از بود ور بودن خوش است

پی شاه اگر ادا بی کند بهر جا که آید خرابی کند

باب یازدهم در صفت دولت مخزن الاسرار

کار بدولت نه بتدبیر هاست ‌‌ ‌ تا بجهان نامهٔ دولت کراست

مرد بی دولتی افتد بخاک ‌ ‌ دولتیان از جهان در چه باک

ملک بدولت نه مجازی دهند ‌ ‌ کار بدولت نه ببازی دهند

سر نظری را که بها فروختند ‌ ‌ جامه باندازهٔ تن دوختند

زنده بود طالع دولت پرست ‌ ‌ بندهٔ دولت شو هر جا که هست

خسرو و شیرین

نباید تیره دولت بود چون گل ‌ ‌ که آب تندرو زود او فتد پل

طرب کن چون دولت گشادی ‌ ‌ مخور غم چون بروز نیک زادی

سر از دولت کشیدن سروری نیست ‌ ‌ که با دولت کسی را داوری نیست

ز دولت یافتن باید همه کام ‌ ‌ چو دولت هست مرغ آید بدام

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

بسا دولت که آید بر گذرگاه ‌ ‌ چو مرد آگه نباشد گم کند راه

لیلی و مجنون

دولت سبب گره گشاییست ‌ ‌ فیروزهٔ خاتم خداییست

امشب شب قدر تست بشتاب ‌ ‌ قدر تو بقدر خویش دریاب

اسکندرنامه

کسی را که دولت کند یاوری ‌ ‌ که یارد که با او کند داوری

باب دوازدهم در آداب خدمت مخزن الاسرار

صورت خدمت شرف آدمیست ‌ ‌ خدمت کردن شرف مردمیست

هر که ز جام هنری می کشد ‌ ‌ از پی خدمت کمری می کشد

شمع که از خواجگی آن نور یافت ‌ ‌ از کمر خدمت زنبور یافت

تا ز بزرگانت بباید کشید ‌ ‌ تا بزرگی بتوانی رسید

سر مکش از صحبت روشن دلان ‌ ‌ دست مدار از کمر مقبلان

خار که صحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار آید ازو بیش ضرورت بکار
بحر بصد رو و شد آرام بسم جوی بیک سیل برآرد نفیر

باب سیزدهم در التجا بارباب دولت

گوهر نیک را ز عقد مریز وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بد گهر با کسی وفا نکند اصل بد در خطا خطا نکند

لیلی و مجنون

با وحش کسی که انس گیرد هم عادت وحشیان پذیرد

خسرو و شیرین

بذره آفتابی را که گیرد بگنجشکی عقابی را که گیرد
ز آب خورد ماهی خورد خیزد نهنگ آن به که با دریا ستیزد
پدر گر من روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور

کز بی دولتان بگریز چون تیر سرا در کوی صاحب دولتان گیر
شرف خواهی بکوی مقبلان گرد که زنده از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشک آرد بیازار
بهای در بزرگ از بهر آنست که با دل بزرگان همنشین است
همه کس در ز آب پاک یابد کسی کو خاک گیرد خاک یابد

باب چهاردهم در عدل و احسان از مخزن الاسرار

شاه و سپه با تو شوی نیکخواه نیک تو خواهند همه شهر و شاه
خانه خرابی ز ستمکاریست دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود باکمال کار تو از عدل تو گیرد جمال
عمر بخشنودی دلها گذار تا ز تو خشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی تات رسانند بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد
عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست
دست مدار از سر غمخوارگان — تا نخوری پاسخ بیچارگان
در کرم آویز و رها کن لجاج — کز ده ویران که ستاند خراج
داد درین دور برانداخت رخت — در پر سیمرغ وطن ساخت سخت

خسرو و شیرین

نباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن
ستم در مذهب دولت روا نیست — که با دولت ستمگر آشنا نیست

لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد — آزاده از غلام سازد
آن کس که بوقت دلنوازی — آزاد از غلام بیازی
هم خوان تو گر خلیفه ناست — چون بار ز تو خورد ترا غلام است

هفت پیکر

شه چو عادل بود ز قحط منال — عدل سلطان به از فراخی سال

اسکندرنامه

بپا تا ز بیداد شوییم دست — به بیداد شوان ز بیداد رست
سکندر به انصاف نام آورست — وگرنه ز ما هر یکی اسکندرست
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم نامد از شاه عادل پدید

باب پانزدهم در سخاوه کرم مخزن الاسرار

دولتیان کاب درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند
چشم کرم گشت سلامت بود — چون برسد زاد قیامت بود
کرم شو از مهر و بکین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش
سنگ پند از و گهر می ستان — خاک زمین میده و زر می ستان
درج بدنیا تو اینی خبر — کس مکن تو چه باید شنید

اگه ترا توشه ره میدهد   از تو یکی خواهد و ده میدهد

خسرو و شیرین

ازان شد خانهٔ خورشید معمور   که تاریکان عالم را دهد نور
گشاده بند بگشاید در تو   فرو بندی فرو بندد در تو
چو سقا کاب چشمه پیش گیرد   ز چشمه کاب خیزد پس چه گیرد
بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه به برگ گندنا بند
درم داری که در سختی گراید   پس و کارش به بدبختی گراید
بسا دهقان که عالم رنج میکش   خرابش می ستاند و جهان میکش
بداری مال بدخواه تو گیرد   نبخشی ار خزینه راه تو گیرد
نه بندد و زر دهند ور اکسی دوست   که بازوی جوانمردیش هم دوست
ببخشد دست او صد دانه گوهر   که در بخشش بگرود دست او تر
نصیحت بین که او هند و چه فرمود   که چون مالی بیابی زود خور زود

لیلی و مجنون

افگندن صید کار شیرست   روبه ز شکار شیر سیرست
چون مایه به پستان مار در جنگ   بستان به جوا چپایک
گر زود کت تراش باش تیز تراش   گر سست تراش نیز می باش

[هفت] پیکر

ز رنجوردن مفرح طرب   چون بی رنج و هم ره پیداست

اسکندرنامه

سری کردن مردم از مردمیست   وگرنه همه آدمی آدمیست
همین مردمی سرفرازی کند   سران شد که مردم نوازی کند
ده و وام از شیر از آفت شاه   که مهمان نوازست در صبحگاه
جوانمرد همواره با کس بود   کس آن را نباشد که با کس بود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد   ز گنج ار کسی چه باید نهاد

از این گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک چون شد نشست
از آن خشت زرین شداد عاد | چه آمد بجز مردن نامراد
زر از بهر مقصود زیور بود | چو بند کسی گنج بنهاد پر بود
توانگر که زر باشدش زیر خاک | ز دزدان بود روز و شب ترسناک
فدا کن زر و خوشدلی را بسیج | که ارزان بود در خور آن بسیج
ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش

باب شانزدهم در صفت عقل مخزن الاسرار

از پی صاحب نظرانت نگار | هیچ از آنچه غم از روزگار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که بستودی ترا
نیست مکن عقل ادب ساز را | لقمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمد در هر مقام | دشمنی طبع تو کردش حرام
عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد

دل بهنر ده نه بدنیا پرست | صید هنر باش بهر جا که هست
دشمن دانا که پی جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود
هر که در و جوهر دانایی است | بر همه چیزیش توانایی است
خاک رهی جز هنر پاک نیست | وین هنر امروز درین خاک نیست

خسرو و شیرین.

بدانش باش تا دنیات باشد | تو اسما خوان که خود معنات باشد
قلم در کش بحرفی کان هوایی است | علم بر کش بعلمی کو خدایی است
مبین خود را که در خودبین بصر نیست | هنربین شو که خودبین را هنر نیست
سخن کو از دماغ هوشمند است | گر از تحت الثری آید بلند است
دلا از روشنی شمعی بر افروز | ز شمع آتش پرستیدن میاموز

لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز

می کوشش بهر ورقی که خوانی — کان دانش را تمام دانی

تو را دهی بدین شریفی — با دیو چرا کنی حریفی

بادام که پیشگه نغز دارد — یک تن بود و دو مغز دارد

هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند — که هنرنامها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز — از هنر خیر کی پذیرد باز

خرد است آن گرانبها یاری — همه داری اگر خرد داری

هر که داد خرد نداند داد — آدمی صورتست دیو نهاد

آدمی زاد نی پی علف خواریست — از پی زیرکی و هشیاریست

هر که زاموختن ندارد ننگ — دُر برارد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز عقل کامل هوش — که شد از کاهلی سفال فروش

ای بسا کوردل که از تعلیم — گشت اقضی القضاة هفت اقلیم

هفت پیکر

نیم خورد و مکان صید نکال — جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو رابت رشته شود — آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر بازشناس — تا خوری آب زندگی بقیاس

از هنرمند بر لواز و بخت — بی هنر کی رسد بتاج و تخت

چون نکان ظفر برافروزم — او بدآموز دهد ما بوزم

از هنر هر چه در شمار آید — وان هنرمند را بکار آید

اسکندرنامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی — ازین نقد عالم مبادا تهی

جهان آگهی را که اندر جهان — بود آگه از کار کار آگهان

باب هفدهم در صفت رای و تدبیر خسرو و شیرین

زصد شیر زن ای توی به / زصد اسپر کلاه خسروی به

برای لشکری را نگهی پشت / بشمشیری یکی تا صد توان کشت

بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسونی شود در دام نخچیر

ازان به گرگ روبه یافت شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی

بچاره سر کجا بد پیر سازند / چه آدم دیو را نخچیر سازند

لیلی و مجنون

بی رای مشو که مردی ای / بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ داد آن خرد

اسکندرنامه

چو ور طاوس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور

بکوری چون رای را نکند / خرابی در آبادی خود کند

بکالند کاردان وقت کار / ز دشمن بد دشمن شود رستگار

ور چاره از چاره بر پس است / همه کار با نقش و پوستین است

بچاره کشاده شود کار سخت / بدت برآید ز چار رار درخت

باب هیزدهم در آداب سخن [illegible]

قافیه سنجان که علم برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پیش و پس بار که کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

شعر برآرد به امیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون ملک از پایه ما بد پشت / ما که سخن از فلک آری بدپست

بحر محیطی که ندارد کنار / آن سخنت این سخنم یادگار

هیچکسی پیر جهان در نگرد ... تا نگر بیان سخن پیش نگرد
نیز کسی نیست ورای سخن ... زان همه کس نیست سزای سخن
از پی ایزد و سخن آمد نخست ... پیک هستی به سخن شد درست
گنج معانی به سخن خورده‌اند ... گوی معانی به سخن برده‌اند
بی سخن اندیشه شعوری نداشت ... شاهد دل بسط و شعوری نداشت
چون سخن آمد به وجود از عدم ... گرد بیان حال حدوث و قدم
رتبت انسان به سخن شد پدید ... قفل زبان را سخن آمد کلید
هیچکسی وصف این کارگاه ... نز سخن پیش نزد بارگاه
پیش کسی از همه والاتر است ... قدر سخن از همه بالاتر است
غیر سخن در شب قدر و دنا ... تحفه چه آورد رسول خدا
ما ز جهان جان به سخن برده‌ایم ... بی دم گرم سخن افسرده‌ایم
جان سخن است و تن ما خاک اوست ... دل صدف و گوهر ادراک اوست

یادگاری کز آدمی زاد است ... سخن است و دگر همه باد است
سخن از گنبد کبود آمد ... زآسمانها سخن فرود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن ... او فرود آمدی بجای سخن
تا توانم چو باد نو ور زیی ... نکنم دعوی کهن ور زیی

اسکندرنامه

سخن گوی را گرچه جان سفتن است ... نه هر کس سزای سخن گفتن است
مگو آنچه به بود ناشنیده گفت ... که دُر دُر نشاید دو سوراخ سفت
سخن را باندازه بردار پاس ... که باور توان کردنش از قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ ... چو باور نیفتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست ... به از راستی کز درستی جداست
گر او در خور رای باشد بلند ... نگوید سخنهای ناسودمند
چه خوش گفت فرزانه ویرین ... زبان ار چه گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بجو در کسی مهربان ... گر گوید هر آنچه آیدش بر زبان
خروسی که بیگه نوا بر کشید ... سرش را بیگه باز باید برید
باندازه باید سخن گسترید ... وگزاف سخن را نباید شنید
سخن گو بابرو در آرد گره ... اگر آفرینت نا گفته به
سخن بر بدیهه نیاید صواب ... بوقت خود وشن او باید جواب

باب نوزدهم در خلق و تواضع از مخزن الاسرار

با همه چون خاک زمین پست باش ... وز همه چون باد تهی دست باش
گوش گه باشی ضیای همه ... دست همه بوسی و پای همه

خسرو و شیرین

[illegible] با دولت وقت دلوپس ... بخوشخویی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بدرا ... بهشت دیگران کن خوشخوی در
چو وارد خوی تو هر دو هم سر ... هم آنجا و هم اینجا در بهشتی

لیلی و مجنون

گردن بهوا کسی فرازد ... کو با همه چون هوا بسازد
از پیل چو کوه سر مگردان ... سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل ... بردار و ببوس گوری لعل
وان شیر که با تو بر زند جوش ... بر هم ز گوش و گوش کن گوش
چون آب رونده خوش عنان باش ... هر جا که روی خوش و روان باش

هفت پیکر

هر که بد خو بود که زاد دل ... هم بدان خو نشت وقت جان و دل

باب بیستم در صفت ریاضت مخزن الاسرار

قدر دل و پایه جان یافتن ... جز بریاضت نتوان یافتن
توسنی طبع چو رام شود ... پیک اقبال بنامت شود
از جرس نفس بر آور غریو ... بنده دین باش نه فرزند دیو

میکشدت دیو نه افکنده‌ای	وه که نه مرده نه زنده‌ای
شیر شو از گربه مطبخ مترس	طلق شو از آتش دوزخ مترس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است	طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر نفسی نفس به فرمان تست	در کفش آور که بهشت آن تست
گر سخن کار به سر شدی	کار نظامی به فلک برشدی

باب بیست و یکم در اخلاص و عشق خسرو و شیرین

پس مردم شدن مردی نباشد	زن آن به کش جز این مردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد	ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
ز گل پر شوی از این معنی که پاک است	بسر بر می کشندش گرچه خاک است

هفت پیکر

از مریدان بی مراد مباش	در توکل بد اعتقاد مباش

ورزه دین چو گل کمر می‌بند	تا به سر آمد شوی چو سرو بلند
ترک شهوت نشان دین باشد	شرط پرهیزکاری این باشد
بر حرام ار گره دل نهاده بود	دور از آنجا حرامزاده بود

خسرو و شیرین

گل سرخ از چمن خاری نیابد	زمین پیش از دعا کاری نیابد
گرم دور افکنی ور بوسم از دور	ورم بنوازیم نور علی نور
اگر چو میت اینک تیغ و گردن	ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
به دست کشته افکنده باشم	از آن بهتر که بی تو زنده باشم
از این بس پر زیانت بر ندارم	رخ از خاک کف پایت برندارم
اگر برکف فشانم ریخته آبی	توانم کرد بر آتش کبابی
شدم از سرخ رویی تیز چون خار	خوش آن خاری که آرد سرخ گل بار
چو مهمانی به خدمت می‌گراید	چه فرمایی بپاید یا نپاید

تو کاندر لب شکر سر پسته داری — بهانی چرا دل رسته داری

ورم بخشا اگر چه با گناهم — به پای پیش عذر خویش خواهم

نباید با توام و مپنار گشتن — ترا تا دیده شوان بار گشتن

نه مهمان توام بر روی مهمان — چرا باید دری بستن بدینسان

کریمانی که با مهمان نشستند — بمهمان بهتر که زین بار بستند

اگر دارم گناه آن دل رحیم است — گناه آدمی رسم قدیم است

من آن مرغم که بر گلها چریدم — هوای گرم بستان نادیدم

چو رزبالودم از گرمی کشیدن — فسردم چون یخ از سردی کشیدن

نه بد گفتن نه بد گویی است کارم — وگر گفتی یکی را صد هزارم

خداوندان بسی شدی نماید — برحمت نیز هم لختی کرانید

بنادانی زگوهر داشتم ننگ — کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

لب دشمن

پیله که بر نشیمن کلاه است — از پایه سپهر ماه راست

از یار پی سپهر بردمور — آنرا که ازان فزون بود

هر سر که نشد مطیع رایت — انداخته باد زیر پایت

چندانکه بهانه ای پدیدار — هستم بزبان ولی چنین باید

ای هر که سنگ تیر کوهش پاک — ای هر که نه با تو بر سرش خاک

امشب که زمن عنان نتابی — فردا که بجوییم نیابی

پیر کوزرفا دریغ باشد — آن به که سزای تیغ باشد

در حق تو گر شدم گنه کار — کشتم بگناه خود گرفتار

بگذار که خاجنده و غم پیم — از راحت خویش بی نصیبم

دیوانه چرا مرانی نام — دیوانه نیست کوست خودکام

بسیار کسان ترا غلامند — اما نه چو من اسیر دامند

منت پیکر

صحبتی جوی که نیکونامی
در تو اثر کند نیکو سرانجامی

میهمان توییم ای پسر مرو
میهمان را عزیز باید کرد

با عنبر پیاز نتوان برده لبان
با گلاب خواندت غوث نوا

داغ نوا زتار جبین منت
شکر بوپش از آفرین منت

گر بجویی درون و بیرون هم
بوی خوب تو آید از خویم

نیک مردان ز بدعنان پرهیزند
دو پستان را ز بد شمنان بنشینند

گرچه در نافه است مشک نهان
آشکار است بوی او بجهان

ناید از من اگرچه گوشم دیر
کاهویی را کنم بصحرا شیر

نعت پیغمبر

پیمبر را که فیروزمندی بود
ز یاران یکدل بلندی بود

باب بیست و دوم در نگاه داشتن راز محرمان اسرار

پرده در دهر که در عالم است
راز ترا هم دم تو محرم است

شمع نه‌ای تیز زبانی مکن
روز نه‌ای راز فشانی مکن

مصلحت توست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهاده است
کافت سر با زبان نهاده است

دار تو این طشت زبان زا بگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه

لب بگشا گرچه در او نوش هاست
کز پس دیوار بسی گوش هاست

بشنو و گفت گران گوش باش
زشت مگو نوبت خاموشی است

آب صفت هرچه شنیدی بگوی
آینه سان هرچه ببینی مگوی

خسرو و شیرین

مگر پیغمبران کایشان امینند
با محرم بگویند آنچه بینند

حفاظ آینه این یک هنر بس
که پیش کس نگوید غیبت کس

چو جایی حرف سینه اگه نشینند
که از پس گوید آنچه از پیش بینند

مگو با گفتنی در پیش اغیار
بود اغیار نامحرم درین کار

بخلوت نیز دارد دیوار گوش … که هم باشد پس دیوار گوش
وگر شوان که پنهان داری از خویش … مده خاطر بدان معنی نیندیش

لیلی و مجنون

در گوش کسی مکن این راز … کازرده شوی ز گفتنش باز
در صحبت ما چو یافتی راه … می دار زبان ز طلب کوتاه

خسرو و شیرین

کسی کو بر کسی بد ساز گردد … بدو روزی همان بد باز گردد
کسی کو بر تن موری ستم کرد … هم از ماری تقاضای الم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه … که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت … که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
به نیکو نیک و بد را بد شمارست … به پاداش عمل گیتی نگارست
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات … که واجب شد طبیعت را مکافات

مگر نشنیدی از پیمان این راه … که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سریر آفرینش سرسری نیست … زمین و آسمان بی داوری نیست
ملامت باید کس را میازار … کاوب را در عوض بینی پدیدار
در اندیشش ای حکیم از کار ایام … که پاداش عمل باشد سرانجام

باب بیست و چهارم در مکافات لیلی و مجنون

بد با تو نکرد هر که بد کرد … کان بد بتن و بجان خود کرد
شربت نه ز خاص خویش آرند … هم کرده تو بپیش آرند

اسکندر نامه

منه خار تا در نیفتی بخار … رهانند تا شوی رستگار
کم خود بخواهی کم کس بخواه … ممیران کسی را و هرگز ممیر

تحفة الاحرار

هست درین دایره لاجورد … مرتبه مرد بمقدار مرد

خسرو و شیرین

خورش‌ها را نمک ره تازه دارد / نمک باید که با اندازه دارد

زلالی آب چندانی بود خوش / که نتوان نشاندن آشوب آتش

جو آب از سر گذشت در زندگانی / اگر خود باشد آب زندگانی

بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زر دوزی نداند بوریاباف

چه نیکو داستانی زد هنرمند / بلیله با بلیله قند با قند

شبانی پیشه کن بگذر ز گرگی / مکن با پیر بزرگان پیر بزرگی

مجو بالاتر از دوران خود جای / مکش پیش از گلیم خویشتن پای

چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد / گهی باشد که از روغن بمیرد

لیلی و مجنون

برگرد و بجه از آن سبک رای / کافزون ز گلیم خود نهد پای

مرغی که نه اوج خویش دارد / منجار بلاک خویش دارد

یاری که نه کار خود بسنجد / از بخشش کار خود برنجد

نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازهٔ کار خود نگه دار

انجیر فروش را چه بهتر / کانجیر فروشد ای برادر

بر پایهٔ قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای

[illegible]

هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزیرکی افراخت

فانی آن سان که نقش خویش بخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند

تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست

هر کسی را بقدر خود قدمیست / نان میده نه قوت هر شکمیست

اسکندرنامه

کسی را که هوائی ز جای برد / سر خانش اولی چه باید شمرد

بتاراج خود ترک تازی مکن ... گر گنجشک گیری و بازی مکن
مکن تکیه بر زور بازوی خویش ... نگهدار وزن ترازوی خویش
تهی دست کو پایداری کند ... چو لنگیست کو راهواری کند
مکش جز باندازهٔ خویش پای ... که هر موی را هم بدیدست جای
درختی که در کز پس ورکار ... کند دعوی همسری با چنار
بهنگام سرپنجه روباه لنگ ... چگونه نهد پای پیش پلنگ
بجایی که بدخواه خونی بود ... تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زدان شیرمرد ... که با زیر دستان مشو در نبرد
نه اقبال اشاید انداختن ... نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت ... که افکندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمربست از پیش کینش ... نشاید طپانچه زدن با درفش
گوزن جوان گرچه باشد دلیر ... نشاید که بر تابد از نره شیر

[illegible]

بخور چیزی از مال و چیزی بده ... زبهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی ... بلایی بود پیری و نیستی
ور از خرج بر خود جهان در بسند ... که گردی ز ناخوردنش دردمند
جهان نیز یکسر مپرداز گنج ... که ایشی ز بیهوده خواری برنج
باندازه میکن بر انداز خویش ... که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فرون تر کنی ... بسا چشم سوزن که در سر کنی

باب بیست و ششم در ضعف و پیری مخزن الاسرار

عیب جوانی نپذیرفته اند ... پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست ... موی سفید آیت نومیدیست
گرچه جوانی همه چون آتش است ... پیری تلخست جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان ... پیر شود برکندش باغبان
شاخ گل از بهر گل نوبرست ... هیزم خشک از پی خاکستر است

عهد جوانی بسر آمد عجب / روز شد اینک سحر آمد عجب

خسرو و شیرین

حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی

نشاطی پیش ازین بود آن هم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت

چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمی شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل چون شد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تن درستی / بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی

وز انجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی

سگ تازی چو آهوگیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد

چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکان لگد باید کشیدن

کسی یابد ز دوران رستگاری / که بر جو او عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند / که با چندان چراغش کس نبیند

ز بزم دوستی دستت باجی / نه از دیرا کنش خواجه خراجی

لبا ابری که بندد کله مشک / شکوه باغ دهقان را کند خشک

چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی زبان را پی نهادن

جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست

چنین است آفرینش را دلایت / که باشد هر بهاری را نهایت

بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی او ستاره ای افروز / فرو میرد ستاره چون شد روز

تو هستی شمع و او پروانه تست / چو شمع آید رود پروانه از دست

بچون قارون چه پیدا از گنج دنیا / هنر ورز و گنج دین نه گنج دنیا

لیلی مجنون

زین ره که گیاش تیغ تیز است / بگریز که مصلحت گریز است

این توده که جای سیل است / بشتاب که رهگذار سیل است

چون بارگهی نیست باج بود / بر روی اینهمه خراج بود

بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مرو که کاروان رفت

نامرد کند درین جهان جای / برلذتر آن جهان نهد پای

این عالم عاریت خاکست / وان عالم باقیت پاکست

هفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی / نامرادی به از مراد بسی

راه رو را بسیج ره شرطست / تیز راندن ز بیم کشرطست

از سر گنج و ملک باید خاست / زین دو دنیا هم نیاید راست

خانه دیو شد جهان بشتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب

چون گذشتیم ازین بساط کهن / فلک تیز انجه هوای کن

اسکندرنامه

فراوان خورش فراوان نعمت / کم اندوه او را که دنیا کمست

باب سی و چهارم در شکایت روزگار مخزن الاسرار

دور نگر کز پی نامردمی / بر خلل است آدمی از آدمی

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خم معلق نماند

جمله عالم ز کهن تا بنو / چون گذرانست نیرزد دو جو

هر گل رنگین که زباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست

گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

گرمک جانورانت کنند / کاه گل کوزه گرانت کنند

خسرو و شیرین

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر / بیاسائیم ازین دیر کهن سیر

جو می باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار

کدامین سپهره را داد او بلندی / که بارش خم گرد از دردمندی

نشاید بر فلک کرد استواری / که تمویه است با کس [illegible] کاری

مباش ایمن ازین زیبائی جوش / مگر وقت آدمی خوردن فراموش

جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغست / بوقت مرگ خندان چون چراغست

چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نه ارزد پشیزی

زمانه خواجه این کاری بداند / که اندر وی دهد جائی ستاند

کفی گل در همه روی زمین نیست / که در روی چون خندین آدمی نیست

دو کس ار روزگار آزرم دادست / یکی کو مرد و دیگر کو نزادست

درین پیشگه گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

جهان از چون من و چون تو بسی بود / در اینجا ساختن جا با کسی بود

منه دل بر جهان کین مرد ناکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد را این سفله ایام / که دیگر باز نستاند بناکام

چه خوش باغیست باغ زندگانی / گرش بودی حیات جاودانی

چه خوش کاخ آمد این کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه

از آن سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جگرسوز

بپرسیدش کسی کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بران روز جدایی

زن و فرزند و مال و دولت و زور / همه پس شد همه تا لب گور

روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو

بمرگ و زندگی در خواب و مستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی

نهان کین چرخ از نیرنگ سازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی

نباید شیشه از سنگ بر پوست | که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
به اول عهد زنبور انگبین کرد | به آخر عهد باز آن نیش خود زد
چنین قالب که بادش در کلاه است | مشو غره که مشتی خاک راه است
اگر صد گوسفند آید فراپیش | برد گرگ از گله قربان درویش
چو کار کارگیر در روایی | نه درویشی بکار آید نه شاهی

لیلی و مجنون

آنکس که درین دهش مقام است | آسوده دلی برو حرام است
دیویست جهان فرشته صورت | دربند هلاک ما ضرورت
در کاوشش نیست جز جگر نیش | ور پهلوی ماست آن جگر نیش
عالم خوش خور که عالم اینست | تو در غم عالمی غم اینست
هر روز جهان بجان ربایست | انصاف ده ای چه بی وفایست
گیتی که سر وفا ندارد | گویی که کس آشنا ندارد

دیریست که این دو موش گستاخ | انبان تو می کنند سوراخ
غولیست جهان فرشته پیکر | تسبیح بدست و تیغ در بر
نشنیده فرشته درین راه | کین غول ورا ببرد از راه
این هفت ونه اژدهای خونخوار | گرد تو کشیده حلقه چون مار
گر در نگری ز حلق و پایست | در حلقه اژدهاست جایست
اینست که گنج نیست بی مار | هر جا که رطب بود بود خار
بنشست و بهای های بگریست | بی گریه تلخ در جهان کیست
عیسی که دمش نداشت دودی | می برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود | هم خسته خار بولهب بود
انگار که هفت سبع خواندی | یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه که مدت اسپری گشت | وین هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای غرقست | کوتاه و دراز را چه فرقست

تا چند چو خر فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

هفت پیکر

از زمین گر رسید پنج ربی / هم زمینش فرو برد به زمین

کیست کو بر زمین ندارد رخت / کاخرش هم زمین بگیرد سخت

نغزگویان همه سخن گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند

وانکسان کز وجود باخبرند / زین ره آیند وزان گذرند

آسمان را ترازوی دو پرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی آن جهان درنگ / گر گهر در کف آورد ور سنگ

هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیندازد

بر کشد بر فلک بعزت و ناز / بفکند بر زمین بخواری باز

دور آهسته رو که تیز نشست / دیر گیرست لیک زود شکست

گر به پر فلک رساند تاج / هفت کشور شود بزیر خراج

پیش ناکهان شبی مرده / سر فرو برده در دو پیچه

اسکندرنامه

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از جنگ او

نگارنده رقعهای زین درخت / بزیر او فتد چون شود باد سخت

مقیمی نبینی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس

در و هر دم از نو بری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد

درین چار سو هیچ سکانیست / که پیمبر روم خود کانیست

فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت پر خون یکی پر ز خاک

نوشتند درین هر دو آلوده طشت / ز خون سیاوش یکی سرگذشت

دمی کز اضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد

جهان گر چه آرامگاه خوشست / شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته / درو بند ازین هر دو برخاسته

دمی از در باغ و بستان تمام / زدی گر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری شبادیچ هیچ / گرآینده در رفته سبحت هیچ

جنین است رسم این گذرگاه را / که دارد نباید نشین این راه را

یکی را در آرد ببنگاه تیز / دگر را ز بنگاه گوید که خیز

باب سی یکم در مراثی خسرو و شیرین

شکیب کار چون در سینه نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند

عجب دارم که یارانی که خفتند / که خواب رفته را با کس نگفتند

زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یا رب یا ربم خیزد ز هر موی

مگر آسوده تر گردم درین درد / شود آتشم گرد و دمی سرد

لیلی و مجنون

فریاد برآمد از نهادم / کامد مصیبت تو یادم

ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم

استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی

من لوح پس و تو بید گاهی / تو رایض من بکوشش خرامی

من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی

ای نور دو چشم و پاره من / خشنودی تست چاره من

ترسم نکند خدای ما جود / گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی بتقدیر / وانگاه برین جگر زنی تیر

پند تو بگوش اگر نکردم / از هجر تو گوشمال خوردم

ای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده

چونی رگ زند خاک چونی / وز فرقت جان پاک چونی

چو لعلت عقیق آبدارست / وان غالیهای تابدارست

نقشت بچه رنگ می طرازد / شمعت بچه داغ می گدازد

چو نی ز گره اینچنین خار / چون میگذرانی اندرین غار

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه‌ای چرا چنینی

در صورت اگر برون جایی / از راه صفت درون جایی

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زدن نه‌ای ز دل دور

گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست

رفتی تو ازین خرابه پستی / در بزمگه ارم نشستی

جاوید بهشت جای بادت / جا در حرم خدای بادت

مخزن الاسرار

هر علمی اگر قضا نو کند / خط تو باید که روا رو کند

راه یقین هیچ به پا علی / نیست مبارکتر ازین منزلی

غارت ازین گنگ نبرد کس / خانه بهند و نبرد رخت کس

هر نفسی کان غرض انگیز شد / دوستیش دشمنی انگیز شد

دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی

آن نور اگر تو دیدی بلال / بدر بود نام چو گیرد کمال

حوض چو دریا شود از آب جو / تا بهمان چشم نبینی در او

مور که مردانه صفی می‌کشد / از پی فردا علفی می‌کشد

آدمی غافل اگر گور نیست / کمتر ازان کرم و ازان مور نیست

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

گل که نو آمد همه راحت در اوست / خار کهن شد که جراحت در اوست

از نوی انگور شود توتیا / ور کهنی مار شود اژدها

انگه رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت

خسرو و شیرین

بهمان غزالی کی شود شیر / بگنجشکی عقابی کی شود سیر

چو دزد دیده نخواهی کالهٔ خویش / محل بیگانه را در خانهٔ خویش

ز مغروری کلاه از سر شود دور   مبادا کس بخویش مغرور
بسا دهقان که صد خرمن بکارد   ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
رهایی خواهی از سیلاب اندوه   قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون برگی بلرزی   اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
تحمل را بخود کن رهنمونی   نه چندانی که بار آرد زبونی
بگستاخی مبین در خنده شیر   کز آن دندان نماید بلکه شمشیر
اگر چه سیل را این جوش باشد   چو با دریا رسید خاموش باشد
کمین سازند اگر بی وقت رانی   سر اندازند اگر بی وقت خوانی
به پایان چو این ره بر گشادی   تماشا کن که چون بنیادش نهادی
زند فصاد را گر کس همی نیش   ولی و نیشتش بلرزد در رگ خویش
طبیب ار چه بگیرد نبض هر دوست   به چاره بدیگر کس برد دست
ز یک ساعد و تربت خورد و ثواب   دو صاحب را به پیشش کرد ه‌اش

اگر صد سال مانی ور یکی روز   بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری   در آن شادی خدا را یاد داری
چو پیری از ولایت گشت والی   برون کن از سرت سودا محالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر   که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار   که در پیری تو خود بگریزی از یار
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش   هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو در موی سیاه آمد سفیدی   پدید آمد نشان ناامیدی
درختی کز جوانی کوژ برخاست   چو خشک و پیر گردد کی شود راست

اسکندرنامه

جوانی شد و زندگانی نماند   جهان گو بمان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی   چو خوبی رود کی بود خرمی
سرافرازی مرد چندان بود   که گلدسته عمر خندان بود

چو پیری کهن گردد ار در دشت
زهر پی عصایی بگیرد بدست

ز پیری دو چنبر شتابان بتاز
یکی در سجود و یکی در نماز

باب بیست و هفتم در تسکین غم بامید راحت مخزن الاسرار

بار غنا کش شب قیر گون
هر چه غنا پیش عنایت فزون

زاهل غنا هر که بجایی رسید
پیشتر از راه غنایی رسید

برگ غنا عافیت انبیاست
وانچه ترا عافیت آمد بلاست

زخم بلا مرهم خود بینی است
تلخی می مایه شیرینی است

در عقب رنج بسی صحت است
شحنه غم پیش رو راحت است

هیچ نبندد گرهی بر سرت
تا نگشاید گرهی دیگرت

شاد بر آنم که درین دیر تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ

انجم و افلاک بگشتن در اند
محنت و راحت بگذشتن در اند

شاد از آنم که دل من غمیست
کاندل غم سبب خرمیست

مرد بزندان شرف آرد بدست
یوسف ازین روی بزندان نشست

هیچکس آبی بهوایی نخورد
کز پس آن آب قفایی نخورد

از پس هر شادکمی چاشتی است
و آخر هر داشت فرو داشتی است

چو روز شیرین

محنت ای دیده دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یابی نشانی

تو صابر شو درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید در بند

چو روزی بخش با قسمت چنین کرد
گهی روزی دوا باشد گهی درد

خردمندان [illegible] کان همه کار
بسا زر کاه با گل کاه بانیل

همه لقمه شکر شوان فرو برد
گهی صابونی توان خوردن بگوارد

درین صندل سرای آبنوسی
گهی ماتم بود گاهی عروسی

چو شادی و چو غم را پای کو بند
بجای خنده بجایی پای کوبند

بجای بانگ مطرب بنکند ساز
بجای مویه گر بردارد آواز

مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو غم گفتی زمین هم بر نتابد

بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا اندوه که در وی خرمیهاست

غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی

فلک چون کارسازیها نماید / بتخت از پرده بازیها نماید

اگر خار خسک در ره نماند / گل و شمشاد را کی قدر ماند

نباید فراغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری

گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد

نشاید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار را کشتست این گور

بسا قفلی که بندش ناپدیدست / چو وا بینی شکست آن کلیدست

نه هر که زنده او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

چو در بندی بدان می باش خرسند / که تو گنجی و گنجینه در بند

لیلی و مجنون

آرا لگهی است مردمی را / پایانی هست هر غمی را

آن نخل که دارد این همه خار / فرجام رطب آورد بار

وان غنچه که چشمک نهفته است / پیغام ده گل شکفته است

تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرج گشاده گردد

بر گردی اگر چه دردمندی / چندان که گریستی بخندی

بس خوشه خام کز نمایش / انگور شود بآزمایش

هر گنج که [illegible]ن خاریست / پیرامن او نشسته ماریست

کاری که نه زان امیدواری / باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست

[illegible]

رنج برد تو ره بگنج برد / ببرد گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی / انگبین در کجا ست بی مگسی
قفل را گو کلید پنهان نیست / بس درشتی که در وی آسان نیست
کار عالم چنین که خواهد بود / زان یکی را زیان یکی را سود
ای بسا رنجها که روی نمود / رنج پنداشت عین راحت بود
حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است

اسکندرنامه

بهنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه آید آب سپید
در چاره سازی بجد و ورند / که بسیار تلخی بود سودمند
همه سال گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بسا قفل کازو نیابی کلید / گشاینده ناگاه آید پدید

باب بیست و هشتم در منع عیب و طلب هنر مخزن الاسرار

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در عیب ساز
همه چیزی هنر و عیب هست / عیب رها کن هنر آور بدست
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
هر که تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که شومست بافسانه در / بلبل گنجست بویرانه در
هر چه درین پرده نشانیش هست / در خور این قیمت جانیش هست

خسرو و شیرین

ز عیب نیک مردان دیده بردوز / هنر دیدن بچشم بد میاموز
ترا حرفی بعیب تر دیر درشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن صد دیده بگشای / بعیب دیگران یک دیده مگشای

باب بیست و نهم در تفرع از خسرو و شیرین

نباشد در جهان واپس تر از من / مبادا هیچکس بیکس تر از من
نه چندان وحشتی دارم دلاویز / که گر روزی بخسپم گویدم خیز

نه چندانم کسی در خیل پیداست — که گر میرم کند بالین من راست
اگر صد سال در جایی بمیرم — کسی جز شاه خود بالین نه چینم
اگر گردم بکوه و دشت صد سال — بجز سایه کسم ناید بدنبال
کسان را در زمین پایی و مرا نه — سگان را در جهان جایی مرا نه
مبادا کس بدین پیچان و تنهایی — بدین تلخی مبادا زندگانی
شبی دیدم سیه چون لمهای بی سوز — برات آورده از شبهای بی روز
وبال آن شده بر بسته مار — کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست — جرس جنبان خراب و پاسبان مست
ز ماشویی بهم خورشید و مه را — رحم بسته نزادن صبحگه را
گرفته آسمانرا شب در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای — فلک چون قطب حیران مانده بر جای
چراغ پیره زن را نور مرده — چراغ پیره زن را غول برده

دهل زن را گلو هم در تب پیچشد — ز اخترهای روبهی را پشت بشکید
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافور زای صبح شبگیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر
اگر آتش زنی ای صبح روشن — چرا نایی برون از سنگ و آهن
خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
بآب دیده طفلان محروم — بسوز سینه پیران مظلوم
بنوری کز خلایق در حجابست — بانعامی که بیرون از حسابست
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که پیشت مستجابست
که رحمت بر دل پر خونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

با انعام خودم گرمیکنی یار / که انعام تو شد بر بنده بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی / و گر پوشم تو خود پوشیده دانی

لیلی و مجنون

شب شد بسی بچاره سازی / پس راه نماند نمازی

گردند بسی سپید پیسی / از ماند این سپیه کلیمی

سنگ را وطن مرا وطن نیست / من آدمیم درین سخن نیست

گر گردن صبح را شکستند / آخر دم صبح را ببستند

گیرم که خروس پر زند درد / با مؤذن کوی را چه پس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد / کز بانگ دهل نمیکند یاد

خون میخورم ایچ مهربانیست / جان میکنم ایچ زندگانیست

[illegible] در صفت کم خوردن مخزن الاسرار

گر بخورش بیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

خسرو و شیرین

شو پرخوار چون کرمان این گور / بکم خوردن کمر بر بند چون مور

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پرخوردن بروزی صد بمیرد

حرام آمد علف تاراج کردن / بدارو طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن نان گشته وار / نباشد طبع را با گشته کار

مخور چندانکه خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد

طبیبی دیری نکته نهفت / خدا آن نکته را با خلق گفت

بیاشام و بخور چندانکه خواهی / کم و بسیار نه کارد تباهی

دو وزیرک خوانده ام کاندر بهاری / رسیدند از قضا در چشمه ساری

یکی کم خورد و کین خونرا فزاید / یکی پرخورد و کین جان می فزاید

چو برخیزند عدالت کار کردند / ز محرومی و پیری هر دو مردند

جهان تلخست خوی تلخنا کش / بکم خوردن توان رست از بلایش

اگر خواهی جهان از پیش کردن / شکم داری نخواهی پیش جز دل

لیلی و مجنون

آب ار چه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد

حلوا که طعام نوش بهرست / گر هیضه شوی بجای زهرست

بس گرسنگی که هستی آرد / در هاضمه تن درستی آرد

پرهیز نه دفع هر گزندست / در راحت و رنج سودمندست

در راحت او ثبات باشد / وز رنج بد و نجات باشد

هفت پیکر

هر کجا در زمین شکم خوارست / از زمین خورد او شکم دارست

گاه دندان کنی بخوردن پر / که گران سیر شوی چو دانهٔ دُر

شانه کو را هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست

درد و حیرت ز پیشکاری مرد / آنکه بسیار داد و اندک خورد

هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نوع آوری برآرد نام

باب سی یکم در منع خنده مخزن الاسرار

خنده که بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به

هر نفسی خنده زدن چون شرار / کوتهی عمر بود چون بهار

گریه کند هر که بود زنده‌ای / گر ز پی هر گریه بود زنده‌ای

خسرو و شیرین

چو بی گریه نشاید بود خندان / ازین خنده بیاید بست دندان

بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش نخندی

کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد

لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویشست / در خورد هزار گریه بیشست

خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل

هفت پیکر

شمع وارث چو تاج زر باید ❊ گریه از خنده بیشتر باید

باب سی و دویم در مذمت طمع مخزن الاسرار

معرفت از آدمیان برده اند ❊ وادمیان را ز میان برده اند

چون ملک از عهد سلیمان بریست ❊ آدمی آنست که اکنون پریست

صحبت نیکان ز جهان دور شد ❊ خوان عسل خانهٔ زنبور شد

با نفس هر که در آمیختم ❊ مصلحت آن بود که بگریختم

صحبت کس بوی وفایی نداد ❊ سایهٔ کس فر همایی نداد

همنفسانی که درین عالمند ❊ بیشترین لایق صحبت کمند

مشرق و مغرب همه پیمودست ❊ لیک از آن گونه که باید کمست

معرفتی در گل آدم نماند ❊ آدمی در همه عالم نماند

خسرو و شیرین

ز آهن زیر سپر گردن ستوهم ❊ به از زرین کمر بستن بکوهم

مسی کز روی مرادی سینه سازند ❊ به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کاتشم را بر فروزد ❊ به از شمعی که دستم را بسوزد

لیلی و مجنون

برداشتی اولم بیاری ❊ بگذاشتی آخرم بخواری

آنرا که زبان آدمی نیست ❊ شو زان بهزار ز میش زیست

این فاخته رنج برد در باغ ❊ چون میوه رسید میخورد زاغ

دو سال غلامی تو کردم ❊ این بود بری که از تو خوردم

از بی هنری و بیوفایی ❊ یاران همه کرده اند جدایی

باب سی و سیم در صفت ترک و تجربه مخزن الاسرار

صحبت گیتی که تمنا کند ❊ با که وفا کرد که با ما کند

بگذر ازین خواب و خیالات او ❊ بر پر ازین خاک و خرابات او

شحنه این راه چو غارتگرست | مفلسی از محتشمی خوشترست

چرخ نه بر بی درمان میزند | قافله محتشمان میزند

خط بجهان درکش و منعم مزی | دور شو از دور و مسلم بزی

کیسه برانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر

چون شکم دوران بجهان پیچ پیچ | هر چه نه آن تو بدان در مپیچ

خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه تو خامیت درین تخته نرد

نقش وفا از در وصلش مجوی | خصلت انصاف ز خصلش مجوی

کار چو بر عاقبت اندیشی است | محتشمی بنده درویشی است

خسرو و شیرین

چو در بند و چو دلی راه غم گیر | فراقت بایدت راه عدم گیر

بود سرمایه داران غم بار | تهی دست ایمنست از دزد و طرار

نظامی چون مسیحا شو طرب دار | جهان بگذار بر شستی علف خوار

دهد چون هست را خوانی کفایت | گل نندیده را آبی کفایت

مباشد گفت و گوی خواجه پیما | بگستاخی برون آید پرستار

هلاک آمد از آنکس تنگ دارد | که از هر به جهان دل تنگ دارد

ستیزه با بزرگان به توانی | که از همدستی خواهش بی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد | کز آب خرد ماهی خرد خیزد

لیلی و مجنون

آنکس که ز شهر آشناییست | داند که متاع ما کجاییست

خوابی که بزرگ بایدت بود | فرزندی من ندارد سود

چون شیر بخود سپه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش

زندیست کسی که در دیارش | ماند خلفی بیادگارش

ماربنیک و بدی که در شمارست | تا در نگری صلاح کارست

سر رشته غیب ناپدیدست | بس قفل که بنگری کلیدست

بچاره کسیست آدمی زاد / خاکیست گرستگی بدیه باد

چون کار باختیار ما نیست / بر کردن کار کار ما نیست

بر خار قدم نمی بدوزد / آتش بدهان بری بسوزد

غافل منشین بهیچ جوانی / میزن بدروغ و استهانی

فارغ مگذر بهیچ کویی / مشکن بنفاق های و هویی

دو رویست که تا جهان چنین است / بی نیش عسل کم انگبین است

بهتر سنگ کوه خویش بودن / با دل غم بی آزمودن

صفت پسکر

خندهٔ گل ز فیض رحمت اوست / گریهٔ ابر از مهیبت اوست

چه عجب کافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داد و کان را لعل

هر کسی بها تنی نه بس است / کس نگوید که دوغ من ترش است

زانکه این نه اند نام وران / بی خطرست کار بی خطران

لعل و در آمدست و در تجارت / لاله زود آمدست به خلد بر جانست

سیم راکی بود مشابه زر / فرق باشد میان شمس و قمر

وای بر زرگری که در دست ما / زرش از نقره کم تو ان بعیار

سکه بر نقش نیک نامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند

اعتمادی نمیکنم بر کس
بر خدا اعتماد دارم و بس

قد اتفق هذه النسخة الشریفة فی تاریخ شهر جمادی الثانی
سنه سبع و ستین و تسعمائة الهجریة
۹۶۷
محمد الکاتب بزه غفر ذنوبه
بمقام غور یا صنع رت